

آخرین دیدار با اینیائسیو سیلونه

دومنیکو پورزینو
ترجمه مصطفی غریب

۶۵۳

بخارا
سال سیزدهم
شماره ۷۶
مرداد - شهریور
۱۳۸۹

این دیدار و گفتگو به وسیله دومنیکو پورزینو Domenico Porzino خبرنگار استامپا اندکی پیش از مرگ سیلونه صورت گرفت که در تاریخ ۲۰ اوت ۱۹۷۸ در ژنو اتفاق افتاد. اصل مقاله در ماهنامه انگلیسی انکونتر Encunter شماره نوامبر ۱۹۷۸ چاپ شده است. ایوان اتاق شماره ۵۲ در طبقه دوم. کلینیک ژنرال به یکی از باغ‌های ژنو مشرف است. بلوطی کهن با حالتی سهمگین روی چمن قد برافراشته و اینجا و آنجا باغچه‌هایی است پر از گل‌های بگونیا ی آتشین. زمینه این منظره را دیواری از درخت‌های صنوبر به رنگ سبز سیر تشکیل می‌دهد که بی‌حرکت ایستاده‌اند، آسمان شفاف است و پرستوها در آن شناورند. سیلونه رب‌دوشامبری قرمز رنگ پوشیده، در صندلی راحتی لمیده آرام و متفکر در آفتاب غبارمانند جنوبی غوطه می‌خورد. چهره‌اش خسته است و چروک کنار دهانش که از زیر سبیل خاکستری بیرون زده، بیش از پیش از تلخی ایام حکایت می‌کند. حدود هشتاد سال از عمرش ظاهراً پیدا است. پنج ماهی است که در این آسایشگاه سونسی بسر می‌برد و خیال دارد که تا پایان اوت همین‌جا بماند. زیر لب می‌گوید: «اینجا، آب‌های دریاچه و برف‌های مون‌بلان بهار را تا آخر تابستان نگاه می‌دارند.» به زحمت حرف می‌زند. صدایش که پیش از بیماری‌اش هم پائین و یکنواخت بود، اینک به آه کشیدن می‌ماند، به طوری که آدم به جای گوش دادن باید لب‌خوانی کند.

در این بی‌رمقی و بی‌صدایی (که تماماً مربوط به ایام طولانی نقاهتش نیست)، فروتنی عمیقی دارد شکاکیت طنزآلود مردی که از واقعیات روزمره بریده و بیهودگی حرکات و

تشریفات اجتماعی را پذیرفته است. به پرستاری از مردم امریکای لاتین که برایش دوا آورده، لبخند می‌زند. حتی نگاهش هم بی‌حال و بی‌رمق است و فقط وقتی جان می‌گیرد که من با اشاره به نام‌ها و موضوع‌هایی که مورد علاقه اوست، سکوت را می‌شکنم.

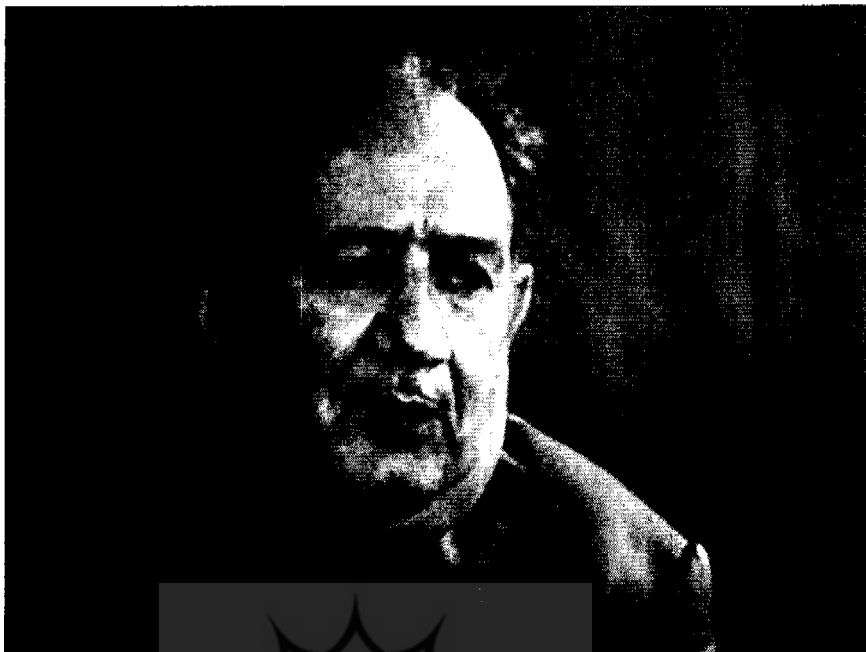
صدایش همچون آه، می‌گوید: «دیروز تلفن زنگ زد.» سعی می‌کنم به حرفش بیاورم. «خوب گفتید تلفن زنگ زد.» نجواکنان ادامه می‌دهد: «صدایی گفت ساندرو هستم.» پرسیدم: «کدام ساندرو.» صدا گفت: «ساندرو پرتینی.» سرش را تکان می‌دهد تا لذت غیرمنتظره این گفتگوی تلفنی را تأکید کند و سپس نجوایش واضح‌تر می‌شود: «در آن لحظه او را به جا نیاوردم، چون اصلاً به فکر او و در انتظارش نبودم.» می‌گویم پرتینی رئیس جمهور تازه انتخاب شده ایتالیا، همیشه نسبت به دوستانش مهربان بوده است. دوباره لبخند می‌زند، گویی خاطره‌ای بسیار قدیمی را پیش چشم می‌بیند: «من و او با هم وارد حزب سوسیالیست شدیم. بعدها من به راه دیگری رفتم. مردی بسیار دوست‌داشتنی است. بعد از جنگ غالباً می‌دیدمش.» صدایش خاموش است و لب‌هایش تکان می‌خورد.

آهسته می‌گوید: «از من پیرتر است، اما سالم است. خیلی کارها از دستش برمی‌آید، می‌تواند خوب کار کند.» و بعد از مکث طولانی، اضافه می‌کند: «موضوع مهم توازن نیروهای سیاسی است.»

می‌پرسم که نظرش درباره «سازش تاریخی»^۱ چیست. می‌گوید: «هیچ اعتقادی به آن ندارم! برای برلینگوئر و کسان دیگری که عضو حزبش هستند، احترام قائلم، ولی اعتقادی به این سازش ندارم. راستش اینست که آن را باور نمی‌کنم، چون جهتی که یک حزب سیاسی اتخاذ می‌کند، هیچ قابل پیش‌بینی نیست.» به موضوع تلفن پرتینی که آن همه در او اثر کرده، برمی‌گردم. می‌گوید: «می‌خواست از من احوالپرسی کند، ولی از چیزهای دیگر هم حرف زدیم.» برای آن که ناراحتش نکنم، نگفتم که رئیس جمهور چند روز پیش ضمن ملاقات با عده‌ای از روزنامه‌نویسان از کسالت و نقاهت طولانی سیلونه در ژنو، باخبر شد. به طوری که خبرنگار لاستامپا نوشته بود، به رئیس جمهور گفته بودند که مداوی سیلونه در ایتالیا نتیجه‌ای نداشته و او (رئیس جمهور) از تنهایی و بی‌کسی سیلونه خیلی ناراحت شده بود (گرچه ظاهراً ناشرش، از مراقبت او دریغ نکرده است).

من باب شوخی و برای آن که از لاک فروتنی بیرونش بیاورم، می‌گویم که ممکن است پرتینی برای مجلس سنا نامزدش کند. خنده کوتاهی سر می‌دهد که سرفه قطعش می‌کند. سرش را با ناراضی‌تی تکان می‌دهد و سپس نجواکنان می‌گوید: «بی‌فایده است، اصلاً بی‌فایده است. من دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، تنها چیزی که فعلاً به فکرش هستم، تمام

۱. [Historic Compromise: اصطلاح «سازش تاریخی» از آنجا باب شد که در اواخر دهه ۸۰-۱۹۷۰ کمونیست‌های ایتالیا به رهبری برلینگوئر اعلام کردند که برای رسیدن به قدرت، به جای توسل به قوه قهریه، مبارزه از راه انتخابات پارلمانی را پذیرفته‌اند و بدین ترتیب در احزاب کمونیست اروپای غربی یک جریان فکری پدید آمد که به کمونیسم اروپایی موسوم شد.]



• اینیاتسیو سیلونه

کردن داستانم است... برمی‌خیزد و از روی میزی کنار تختخواب که ناهارش را در دیس‌های سرپوش نهاده بر آن گذارده‌اند، پوشه‌ی حاوی دست‌نوشته‌ها را برمی‌دارد و عنوان داستان را برای من می‌خواند: «امید خواهر سورنیا». دوباره می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «تمام شده، واقعاً تمام شده، حتی اصلاحش هم کرده‌ام. اما طبق معمول، این طوری که از آب درآمده، از آن راضی نیستم. وقتی دوباره می‌خوانمش دچار تردید می‌شوم...»

درباره‌ی موضوع و محل وقوع حوادث داستان می‌پرسم. با اکراه می‌گوید که حوادث در آبروتز می‌گذرد. داستان بلندی نیست، اندکی بیش از صد صفحه است: «موضوع داستان میذهبی است، دست‌کم در آغاز و تا یک مرحله چنین است. سپس چهره اصلی داستان به واسطه‌ی یک کشیش، راه و رسم دیگری در پیش می‌گیرد و سرانجام اشتباه می‌کند، مرتکب خطایی می‌شود...»

دوست ندارد بیش از این درباره‌ی داستانش حرفی بزند. این منم که می‌گویم از غریب این زمانه اینست که مقوله‌ی مذهب در نوشته‌های بسیاری از نویسندگان ایتالیایی مطرح می‌شود. می‌گوید: «در کتاب‌های من همیشه مطرح بوده است. خوشحالم که دیگران، یعنی نویسندگان جوان هم به این مقوله پرداخته‌اند.

اما در موضوع‌هایی که نویسندگان انتخاب می‌کنند در شخصیت خودشان تأثیری ندارند.» و چنان که گویی می‌خواهد جلوی سؤال بعدی مرا بگیرد، ادامه می‌دهد: «این علاقمندی‌های ادواری ممکن است اهمیت خاصی نداشته باشد، یعنی نه نشانه‌ی بدی است و نه علامت خوبی.»

سعی می‌کنم دوباره به حرفش بیاورم: «دلنان برای آبروتز، برای ماریکا تنگ شده؟» سرش را تکان می‌دهد: «آبروتزی که من می‌شناختم، ممکن است در جای دیگری باشد.»

می‌پرسم: «دوست ندارید برگردید و همان‌جا زندگی کنید؟» می‌گوید: «نه، نمی‌خواهم برگردم. مکان‌ها را آدم‌ها می‌سازند، آن‌هایی که آنجا زندگی می‌کردند و آبروتزی را که من می‌شناختم، به وجود آورده بودند خودشان دیگر وجود ندارند. حتی آنجا هم به واسطه تحولات سیاسی همه چیز تغییر کرده و بدتر شده.» تعجب می‌کنم و او ادامه می‌دهد: «این تازگی ندارد. همه می‌دانند که سیاست همه چیز را ضایع می‌کند.»

در جوابش می‌گویم، با آنکه خودش آن همه سال به سیاست پرداخته، ضایع نشده است.

مدتی ساکت می‌ماند و بعد به گونه‌ای که گویی می‌خواهد نفس تازه کند، می‌گوید: «اولاً، وجود این استدلالی نبوده که برای اثبات چیزی عنوان شده باشد، ثانیاً من هیچ وقت به نمایش سیاست بازی‌های روزمره نپرداختم.»

مدتی است که غذایش دست نخورده روی میز مانده. می‌گویم که بهتر است که خداحافظی کنم و بروم. سیلونه اعتراض می‌کند و می‌خواهد که بمانم: «حالا دیگر غذا را بخورم یا نخورم برایم فرقی نمی‌کند.» قول می‌دهم که بعد از ظهر برگردم و یک بطر شراب برایش ببرم، چون شرابش تمام شده.

با تاکسی از شهر قدیمی می‌گذرم، از کنار دریاچه، دهکده باستانی کاتون و روسو، از پل مون‌بلان و فواره‌های بزرگی که در آن سویس بازی می‌کند، از جاده بارانداز هم می‌گذرم. اینجا بود که در پایان قرن گذشته آنارشستی به نام لوجینی، الیزابت امپراتریس اتریش را ترور کرد. و در این فکر که چه چیز سیلونه اهل آبروتز را به این سرزمین کوچک در آن سوی آلپ پیوسته است. سرنوشت یک‌بار دیگر هم او را در بحرانی‌ترین مراحل عمرش به اینجا کشانده بود، بسیاری از سال‌های تبعید سیاسی‌اش را به سبب مبارزه با فاشیسم، در زوریخ به سر برد و همان‌جا بود که فوت‌ما را یعنی نخستین داستان موفقش منتشر شد.

بعد از ظهر با یک بطر شراب به آسایشگاه برمی‌گردم. سیلونه دارد بند کفشش را می‌بندد و طبق قرار می‌گذاشتم برای قدم زدن در باغ آماده می‌شود. می‌گویم بعداً از میلان تلفن می‌کنم و نظرش را درباره شراب می‌پرسم. لبخند می‌زند.

در باغ جز ما کسی نیست، آسمان به واسطه گرمای بعد از ظهر آن شفاف‌ی شیشه‌مانند پیش از ظهر را ندارد، اما در کنار پرچین بلندی که ما در سایه‌اش می‌نشینیم، هوا سنگین و نمناک نیست. معماری آسایشگاه چنان که از بیرون و از داخل پیداست (عمارت دو طبقه‌ای است با ایوان‌ها و اطاق‌های چوبی، سایبان‌های روی دیوارها، دودکش‌های بلند برج مانند) هیچ

شباهتی به یک کلینک امروزی ندارد. سیلونه می‌گوید: «به ساختمانی در روسیه می‌ماند.» صدایش اندکی بلندتر شده و کمتر به نجوا می‌ماند.

پرحرفی می‌کنم، درباره شهر کنار دریاچه که در آن دارند «فستیوال ژنو» را تدارک می‌بینند، درباره آتش‌بازی‌ها، رژه زن‌های طبال، بنای یادبود روسو که مردم ژنو در جزیره کوچکی در رود رن بنا کرده‌اند و در میان درخت‌ها از نظر پنهانست. می‌گوید که از نوشته‌های روسو چیز زیادی نخوانده است و هیچ وقت از او خوشش نیامده. یادآوری می‌کنم که روسو آدمی بود که از درافتادن با حاکمان وقت هراسی نداشت و می‌خواست که حرف خودش را بزند، کسی که امروزه او را هم شاید «روشنفکر ناراضی» می‌خواندند...

می‌پرسم که آیا به مباحثاتی که سال گذشته درباره همین مقوله روشنفکری درگرفت و بسیاری از ایتالیایی‌ها در آن شرکت کردند، توجهی کرده است، بحث درباره شجاعت و ترس روشنفکران، و به چندتایی از این‌ها از جمله «آین دولا»، «سیاسچیا»، «کالوینو» و دیگران اشاره می‌کنم. می‌گوید: «نه، من این مباحثات را دنبال نکردم. به عقیده من مباحثه بیهوده‌ای است. خود من احتمالاً هیچ وقت شجاعت به خطر انداختن جانم را نداشتم. اما اگر از من می‌خواستند، در محاکمه اعضای بریگاد سرخ در هیئت منصفه شرکت می‌کردم. حتی در میان روشنفکران هم کسانی هستند که سرِ نترسی دارند. پرتینی از آن جمله است. کارهایی که او کرده از من ساخته نیست.»

مکت می‌کند و سپس می‌گوید: «سیاسچیا آدم باشرفی است. اول کمونیست بود ولی شهامت آن را داشت که بعدها از کمونیست‌ها جدا شود.»

درباره سولژنیستین و سخنرانی‌اش در دانشگاه هاروارد که در آن گفته بود غرب هیچ وقت روحی ندارد، می‌گوید: «برای او احترام قائلم، اما تمام نظراتش را قبول ندارم. این هم درست نیست که بگوییم امروزه فقط مردم روسیه صاحب قدرت روحی هستند.»

پراکنده‌گویی ما را سکوت‌های پی در پی قطع می‌کند. صحبت به جوانی‌اش می‌کشد، ایامی که او در بیست و چند سالگی و به عنوان نماینده جوانان سوسیالیست در تأسیس حزب کمونیست ایتالیا شرکت کرد و دوران روزنامه‌نگاریش در روزنامه لاوان گاردیا در رم. می‌پرسم که چرا نام مستعار اینیاتسیو سیلونه را انتخاب کرد (نام اصلی‌اش سلوندو ترانکوئیکو بود. متولد اول مه ۱۹۰۰ در ابروتزو). جواب می‌دهد: «می‌خواستم نامی داشته باشم که جذاب نباشد. در آن ایام از اوضاع ادبی ایتالیا سرخوردگی بسیار داشتیم. سیلونه یعنی هیچ. بعدها شخصی پی برد که این یک اسم قدیمی است، متعلق به مردی که مثل من اهل ماریکا بود و با لشکریان رومی جنگیده بود.»

نگاهش را متفکرانه به گل‌های باغچه و زنبوری که روی یکایک آنها می‌نشیند، دوخته است. سرانجام به گونه‌ای که گویی از تمام افکارش در یک نتیجه قطعی رسیده باشد، می‌گوید: «حالا دیگر هیچ چیز حتی مرگ هم برایم اهمیتی ندارد. آنچه دیده‌ام بس است.»

شاید هم به اندازه کافی کار کرده باشم...» می‌پرسم آیا به آخرت اعتقاد دارد. می‌گوید که اعتقاد ندارد: «من همیشه یک مسیحی بوده‌ام، اما به سبک خودم، و هیچ وقت نخواستم کاتولیک باشم. عجیب است که خیلی‌ها کوشیده‌اند در کتابی که دربارهٔ پاپ سلسنتین نوشته‌ام، اشاراتی به معتقدات کاتولیک‌ها پیدا کنند، در صورتی که در آن کتاب اصلاً چنین اشاراتی نیست. البته به کتاب مقدس اشاره شده است ولی آن موضوع دیگریست...»

آفتابی که غروب می‌کند، سایهٔ دراز پرچین را روی صندلی‌های ما انداخته و من به او توصیه می‌کنم که به اتاقش برگردد. با قامت افراشته، آهسته و مطمئن راه می‌رود. زیر لب به من می‌گوید:

«بعد از همه حرف‌ها آدم می‌تواند بدون اعتقاد به آخرت، به خداوند ایمان داشته باشد.»



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

توجه توجه

آدرس جدید سایت بخارا

www.bukharamag.com